

۶۰ - دل در شکر

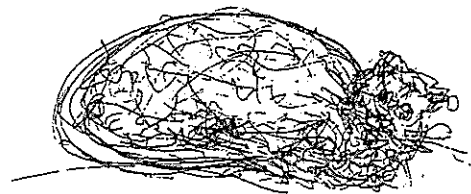
ای فرشته بالینهای تپ درار !
از لریای کوهانِ اوزی با
از سرود برجهای سردار !
از سُرانندگانه‌های همشکر !
ای کسب پروردگانِ دستانِ نگاه !
ای غم‌های خمار شکرای جوان !
از شکار صفت در کسب بره‌ها !

من لولیت

با سربلای بمانند یاغیزی با آتش از شبنمای نمزده ،
با سیر بالی گار درت را برد آن چشم ،
بش نه‌های آن زبان ،

با درد زایمان سرورنی در زمین شمایان ،
با صدای نه‌های دور در این میان ،
با سُرهای کسب نه‌های لکنندک در اوردت

با سینه‌ای در سایه‌های نگاه بر پیش
در نه‌های کمال و بی‌غیبه
من لولیت چنین من لولیت



۱۱- زایشی دیگر

هنگامی که در تنهایی روز

دریایم در شب پای دور

در دم در کناره کوی

خیال سنگ پاره پای سرگردانم

بستگی پیامم در عبور کلام

و خستگی گاه در موجهای هوا

مرزهای بسته را همان خدا هم کرد

نگاه می چرخد ، قاعده ای در دیگری

مرگی با چهار فصل در راه است

در خیال ماهیان کور تولدی دوباره بافته می شود

و برگهایی رنگ زاده میشوند .

حسن مکاری

پائیز ۱۹۹۹ فرانسه

۶۲ - جایگاه نور
بسیب اشکهای باینزه درون
بر سنگواره های هزاران ساله
نوشته های تازه ای می آفرینند.
تا راز رودهای کودکی را در
سزانه های آسمانی بکارند.

آوردنی آینه های سنگی؛

در درون

در بیرون

و آن بی نهایت روشن

حسن صاری

۲۰۰۰

بلند سخن پرواز به ناکجا کشیده
هست نوبت خویش را می جوید
واژه های پرآمده جای دایم گذارند
آبوجه ای سر بلند فرامی رسد و
گردنشان باز می ایستند
دانای نهفته درون می شکند
لاله های سرخ ، سرگردان می خوانند
پا برهنگان ، دستشان خالی است

* * *

بر پایه کماندگی دور مانده ، چند واژه گذرا ؛
مسافران پیاده می شوند .

حسن حکامی

فرانسه ۲۰۰۱

۶۴- نگاه رفتن است

حسّه از زمین، نگاه رفتن است.
آبى بند بال و پرگشوده، مى طپد دلم.
نگاه رفتن است.

سرزمین دور آشنا در دل من است.
دل کبوتری است حله و حسّه بال.
حسّه از زمین
نگاه رفتن است.

حسن عارفى

فروردین ۲۰۰۱

۳
۶۵- کبج نمزیت

کگاه که می بارد ، برادر جان .
من از پیغمبرها دلتیر می شوم .
بادها مرا می رنجانند .

جان تشنه کویری ام برای نملک - ترکها لگ می زنند .
کگاه که می بارد ، آبی ام سیاه می شود .

چشمانم نم می زند ، گوش هایم می خوابند .

اینها ، اینها همیشه می بارد ؛

اگر ابرفانبارند ، دل من می بارد .

اینها همیشه می بارد ، همیشه .

حسن مکاری

فرانسه ۲۰۰۱

۶۶- شیشه ای بر همراه

باز مانده ترین من : نامم را ؛
خواهم فرو ختمش به آن دم که نور بر آید ،
با بر فرد حق آتش در کناره گور یاده سرانی بام .

دائره روشنی از آبی پاک بر من تابیده است .
نامم را می شنوید .

و از من گذر نور ، شیشه ای می سازد ؛

بی نام و بی دایره ،

که نور را به تو می رساند .

هرم را پاسدار ، همدار .

بوی ریاس می آید ، بهار آمده است ، بخوان !

کلاب چشمانت ، مستی لبانت ، دم مرا نور می پاشد

بخوان ، نور بخوان .

حسن معاری زاننده

۶۷- سپیده دم پریش

پاسخ های هرزه گرد گننام ،

از دهانی به گوشی ،

بند های زنجیر زندانیان زمین را می شمارند .

آزادگان دل به "پریش" داده اند .

تهی دستان تند برداز ،

گوهرهای خونی فراموشی را در دل کوه های کاوند .

سپیده دم پریش از دل "سیاه" زاده می شود .

تا چون ققنوس در سپیده ای دیگر بی فروزد .

"چرائی" انتهای زندگی است ، "چرائی" سپیده ایست ،

که چشمان مرا از خیرگی برگ می گزیراند .

حسن مکاری فرانسه ۲۰۰۱

۶۸- سر و دستار

نگارم در دل، جانم پر کف، سایه ام بر زمین،

نگاهم بر آسمان .

چنین سرگردان؛ راه خورشید را می جویم .

از کبودی دلگیرم .

واژها استادگان را درمان نمیکنند .

راه باید رفت: "اینست فرمان کویر"

به کنار هر واژه تازه ای می آید

هشدار بر بی استانی .

ای خوشا دولت آن هست ...

حسن مقدمی فرانسه ۲۰۰۱

۶۹ - ترانه های سنگهای آسمانی^۷

بزرگ جایشی ^{شهری} خود میشد

به روزگارانی، بسیار دور، بسیار بسیار دور
به زمین در میرسد.

آن پرتوی زندگی زای حاشی می شود

چون خاک سرد خود میشد بر زمین میخندد ما با میشد خواه شد

در آن روز که روز خود میشد زای نیست

زندگی لذت زمین رحمت بر لبه است

تا با آباد یافته ای در میان سنگهای آسمانی

فرزندان دور ما را در خود جای داده است

افسانه ضم انگیز ما چون گذشتگان بر لبهای آسمان خواهد چرخید
در ترانه های سنگهای آسمانی

"نغمه غریب و تنگای بی فردی که در همنه گره ای حالی،

با بر آمدن خود کشید هر روز

به ستایش، خدایان و فرشتگان بر رافه اند

ولاد در دین نادانی خود، سر بر سنگ می کوبیدند؟

شونده خواهد شد

حسن کارس ۲۰۰۱ فرانسه